

خدا جون سلام به روی ماهت...

جامانده در اعماق اقیانوس



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

جامانده در اعماق اقتصاد

کیت الن | آرزو قلی زاده

سرشناسه: آلن، کیت، ۱۹۷۷ - م.

- Allen, Kate, 1977

عنوان و نام پدیدآور: جامانده در اعماق اقیانوس / نویسنده: کیت آلن؛ مترجم: آرزو قلی‌زاده.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۳۱۲ ص؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۳۲-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The line tender

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: قلی‌زاده، آرزو، ۱۳۷۰، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۱

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۳۵۳۸۱۳

۷۱۶۰۰۱



انتشارات پرتقال

جامانده در اعماق اقیانوس

نویسنده: کیت آلن

مترجم: آرزو قلی‌زاده

ویراستار ادبی: سعید خواجه‌افضلی

ویراستار فنی: روزین فهم‌حصاری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۳۲-۰

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: تیرگان

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



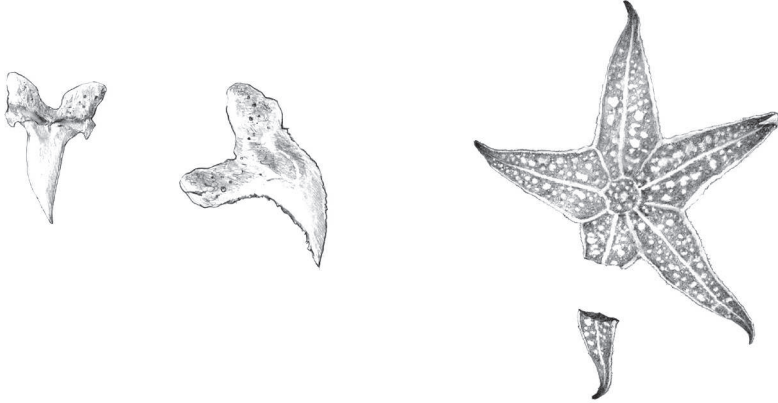
kids@porteghaal.com

تقديم به پدر و مادرم،
پت الن و کلیف الن
ک.ا



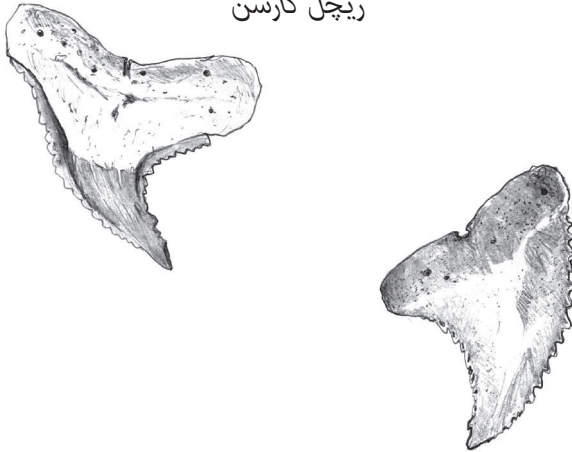
تقديم به محمد
آ.ق





آن‌هایی که در زیبایی زمین تعمق می‌کنند، به منابع قدرتی می‌رسند که تا زندگی پابرجاست، پایدار خواهند بود. در نغمه‌سرایی پی‌درپی طبیعت خاصیت شفا بخش بی‌پایانی وجود دارد. اطمینان از اینکه سپیده از پس شب سر می‌زند و بهار از پس خزان.

ریچل کارسن



روزی که کوسه‌ی سفید به راکپورت رسید، من و بهترین دوستم داشتیم انگشت‌هایمان را توی دریچه‌های بازگشت سکه‌ی تک‌تک باجه‌تلفن‌های این شهر می‌کردیم. تابستان‌ها، روزانه کمابیش دو دلاری به جیب می‌زدیم و بیشتر روزها پولمان را با آب‌نبات تاخت می‌زدیم.

با لحنی کش‌دار گفتم: «هفتادوپنج، هشتاد، هشتادوپنج» و سکه‌های پنج‌سنتی را کف دستش کنار زدم. «یه دلار و چهل‌وپنج سنت داریم.» فردِ شانسه‌هایش را بالا انداخت و با سر به مغازه‌ای اشاره کرد که آدامس و آب‌نبات‌های یک‌سنتی می‌فروخت.

گاهی به خودم می‌گفتم حالا که دارم سیزده‌ساله می‌شوم، شاید برای پول کش رفتن از باجه‌های تلفن و آب‌نبات خریدن زیادی بزرگ شده باشم، اما هیچ‌کس ما را نمی‌پایید و نمی‌شد به این راحتی از خیر پولِ مفت گذشت. یک‌راست سراغ فروشگاه شهر می‌رفتیم و مثل جادوگرها سکه‌های بیست‌وپنج‌سنتی و ده‌سنتی را به آب‌نبات‌های ژله‌ای تبدیل می‌کردیم.

در مغازه را با فشار باز کردم و وارد مهی از دود عود و آب‌نبات شدم. فرد بی‌معطلی رفت سراغ بخش آب‌نبات‌ها. از سلیقه‌ی من خبر داشت، برای همین گذاشتم خودش انتخاب کند. پرسه‌زنان رفتن سراغ قفسه‌ی کارت‌پستال‌ها. وقتی چرخاندمش، مثل تاب‌های زنگ‌زده‌ی پارک‌ها

جیرجیر کرد. نگاهی سرسری به ستون عکس‌های آشنای راکپورت انداختم؛ موضوع شماره‌ی یک^۱ و فانوس‌های دریایی دوقلو. موقع نگاه کردنشان، موی دم‌اسبی قرمزم را با انگشت پیچ‌وتاب می‌دادم.

مغازه تاریک و خنک بود. روی سقف کوتاه‌ش تیرهای چوبی جا خوش کرده بود و کف‌پوش نقاشی‌شده‌ای داشت. مردی مسن سکه‌ای داخل پیانوی خودکار انداخت و صدای آهنگی کوتاه، شبیه آهنگ‌های چرخ‌وفلک‌های شهربازی، از آن بلند شد.

فرد یک کیسه‌ی پلاستیکی پر از پاستیل را روی پیشخان شیشه‌ای و کنار صندوق گذاشت. جلو رفتم تا ببینم چه چیزی انتخاب کرده است. همان ترکیب همیشگی را برداشته بود، پر از کرم و قورباغه.

خانم لوید کیسه را وزن کرد. بند منجوقی عینک مطالعه‌اش مثل گردنبند یاقوتی می‌درخشید.

فرد وزن بسته را حدس زد: «۱۴۹ گرم.»

صفحه‌ی نمایش ترازوی دیجیتال ۱۵۰ گرم را نشان داد.

خانم لوید گفت: «امروز روزت نیست.» و به فرد لبخند زد.

همان‌طور که خانم لوید کیسه‌ی آب‌نبات را از روی ترازو برمی‌داشت، صدای جرینگ‌جرینگ زنگ بالای در مغازه بلند شد. در به دیوار داخلی کوبیده شد و صدا هم بلافاصله در سکوت فرورفت. پسری که تا آن روز ندیده بودمش، دوان دوان آمد داخل مغازه.

خانم لوید پسر را زیر نظر گرفت و گفت: «آروم.»

پسر فریاد کشید: «هی!» دمپایی‌هایش، روی کف‌پوش چوبی غژغژو صدا می‌داد. به سمت بچه‌ی دیگری دوید که دستش تا آرنج توی بشکه‌ی تافی میوه‌ای بود. آب‌نباتی که نه باب‌میل فرد بود و نه من. پسر رودرروی آن یکی

۱. Motif #1: کلبه‌ی ماهیگیری معروفی در راک‌پورت که به‌خاطر علاقه‌ی هنرمندان به آن، نقاشان بسیاری آن را به تصویر کشیده‌اند و نام‌گذاری آن به همین دلیل است.

بچه ایستاد و دست‌هایش را گذاشت روی شانهِ او. به نظرم آمد برادرند، موهای ضخیم و تیره‌شان شبیه هم و چشمان قهوه‌ای ملاسی‌شان درست یک‌شکل بود.

«یه کوسه‌ی بزرگ!»

صدای گ به سقف خورد و کمانه کرد. به پسرها خیره شدم و منتظر بقیه‌ی داستان ماندم.

«چی؟» چشم‌های برادر کوچک به درستی کاپ‌کیک کره‌ی بادام‌زمینی شده بود.

فرد رفت سمت پسرها. «کجا؟»

برادر بزرگ گفت: «روی اسکله! یه ماهیگیر گیرش انداخته.»

آب‌دهان پسر وحشیانه بیرون می‌پاشید. به قیافه‌اش می‌خورد کلاس پنجمی باشد. آن‌قدر هیجان داشت که خیال می‌کردی راجع به مگالودون^۱ حرف می‌زند. تی‌شرت راکپورت به تن داشت، پس احتمالاً محلی نبودند، لهجه‌شان می‌گفت اهل میدوست^۲ هستند. با این حساب هر کوسه‌ای برایشان بزرگ بود.

ازشان پرسیدم: «اهل کجا هستین؟»

برادر بزرگ گفت: «اوهايو.»

پرسیدم: «تا حالا کوسه دیده‌این؟»

«فقط توی آکواریوم.» چشمانش هنوز گرد بود.

نگاهی به فرد انداختم.

گفت: «بیا بریم.» و پاستیل‌ها را از روی پیشخان قاپید.

پرسیدم: «کجا؟»

گفت: «کوسه دیگه. یالا.» و خودش را پرت کرد زیر نور روشن آفتاب.

۱. Megalodon؛ کوسه‌ی منقرض‌شده‌ی بزرگی که میلیون‌ها سال پیش در آب‌های زمین زندگی می‌کرد.

۲. Midwest؛ ایالت‌های غرب میانه‌ی کشور آمریکا

در را پشت‌سرش چهارطاق باز گذاشت. می‌دانستم خانم لوید آماده بود راجع به هزینه‌ی کولر سخنرانی کند، برای همین وقتی دنبال فرد راه افتادم، در را پشت‌سرم بستم.

از پشت‌سرش داد کشیدم: «خیلی خب، اما تموم روز رو اونجا نمی‌مونیم ها!» قرار بود برویم خانه‌ی فرد و فیلمی تماشا کنیم.

فرد فقط ثانیه‌ای به پشت‌سرش نگاه کرد، اما از سرعت قدم‌های تندش کم نکرد. چشم از او برنداشتم اما عجله هم نکردم، از کنار مغازه‌ی جنس‌های وارداتی چینی گذشتم که کنار ویتترین چند مغازه‌ی دیگر و زیر یک ردیف خانه با بام‌های سفالی بود، بعد از کنار مغازه‌ی بستنی‌فروشی رد شدم که پیچک همه‌جایش را پوشانده بود و بعد دکل تلفن پشت دکل تلفن بود که با انبوهی از سیم‌های شل‌وول به هم وصل شده بودند.

هوا گرم بود؛ گرمای وسط ژوئیه. دلم نمی‌خواست روی اسکله‌ی بی‌سایه پرسه بزنم. برایم مهم نبود ماهیگیر چه جانوری را به خشکی کشانده بود. پیچیدم به میدان داک، از مغازه‌ی آب‌نبات‌فروشی‌ای عبور کردم که در ویتترینش آب‌نبات‌کشی گذاشته بود. همان‌طور که به سمت اسکله‌ی تی می‌رفتم، تخته‌سنگ‌های گرانیتی کم‌کم جای آسفالت خیابان را می‌گرفتند. اینجا همان قسمتی از شهر بود که ماهیگیران صیدشان را خالی می‌کردند. دسته‌دسته آدم لب لنگرگاه ایستاده بودند و نمی‌گذاشتند چیزی ببینم. نگاهی انداختم تا فرد را پیدا کنم.

بوی تندوتیزی پیچیده بود، نه به تندوی بوی بندر گلاستر، اما بوی عجیبی بود. بوی شاه‌ماهی‌هایی نبود که صیادها برای طعمه استفاده می‌کردند، یا حتی بوی خود صید. بوی خاک‌مانندی بود که از چوب‌های جلبکی‌رنگ و از آب مانده‌ی پشت موج‌شکن بلند می‌شد.

چشمم به فرد خورد و همان‌طور که او راهش را از میان جمعیت پیدا می‌کرد، دنبالش رفتم. اضطراب به جانم افتاد و باد رژه‌ی چهارم ژوئیه افتادم و تلاشم

برای اینکه از پدرم عقب نمانم. مسیر فرد را پیش گرفتم و تقلا کردم به او برسم. قبل از اینکه به چشم خودم کوسه را بینم، صدای فرد را شنیدم.

گفت: «وای.»

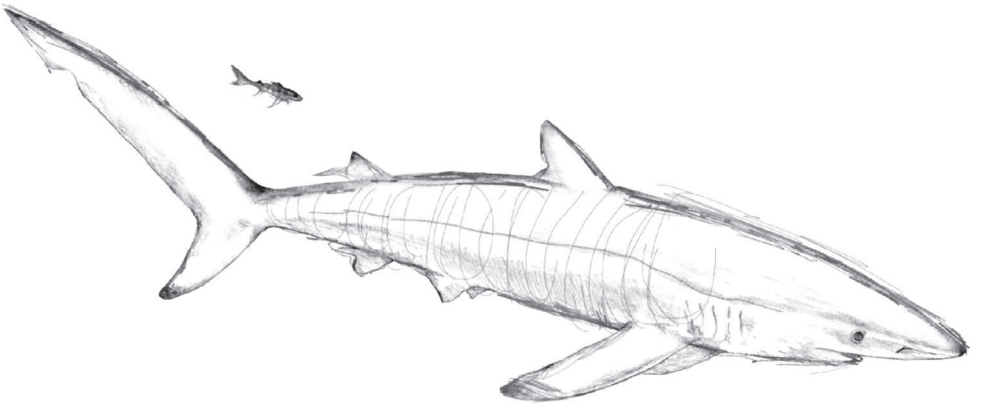
کنارش ایستادم و خودم را به ردیف اول رساندم. جرتقبلی را دیدم که بدن کوسه را از زیر بندرگاه بالا می‌کشید. دهانش که نزدیک‌تر آمد، چشم‌هایم به دندان‌های گنده‌ی اراه‌ی و کج و درهمش افتاد که از چند زاویه بیرون زده بود. چند ردیف دندان ریز سفید از لته‌های تکه‌پاره‌اش بیرون آمده بود، لته‌هایی به‌رنگ صورتی آب‌نبات‌کشی توت‌فرنگی. غریزه‌ام می‌گفت از او دور شوم، اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و آن‌قدر پیش رفتم تا اینکه تقریباً رودررویش ایستادم. بدنم را تصور کردم که توی بدنش جا می‌شد، انگار میان کیسه‌خوابی می‌خزیدم، آرواره‌هایش باز می‌شد و پهلوهایم را در بر می‌گرفت.

پرسیدم: «کوسه‌ی سفیده؟»

فرد گفت: «تقریباً مطمئنم.» اسپری تنفسی‌اش را بیرون آورد و در دهانش اسپری کرد.

بعد از دومین پاف گفت: «اگه مامانت بود می‌دونست چیه.»

سرم را تکان دادم. اگر مادرم بود می‌دانست.



٢. متخصص

مادرم زیست‌شناس و رزیدنت متخصص کوسه در ماساچوست بود. وقتی بچه بودم، بیشتر اوقات فکر می‌کردم بوی ماهی می‌دهد. هرچقدر هم تمیزکاری می‌کرد، وقتی بغلش می‌کردم همیشه همان بو را می‌داد. وقتی بزرگ‌تر شدم از پدر پرسیدم چطور بویش از بین نمی‌رفت. گفت این بو از تشریح کوسه‌ها و وال‌ها بوده، از بریدن لایه‌های چربی و دست بردن میان حفره‌های بدن جانوران دریایی که بیست برابر هیکل مادرم بودند. گفت وقت‌هایی که مادر دستش را تا آرنج توی دل وروده‌ی حیوانی که تازه مرده بود، نمی‌کرد، در اقیانوس بود و با زنده‌ها سر می‌کرد و نمک و موجودات میکروسکوپی لای موهایش جاری می‌شد. حتی اگر چند روز نزدیک آب نمی‌شد، باز هم می‌توانستیم بوی روغن ماهی را روی پوستش حس کنیم. شک ندارم اگر بود از او می‌خواستند به خاطر این کوسه به بندرگاه برود.

فرد پاف دیگری از اسپری‌اش گرفت و به من نگاه کرد. گفت: «حالت خوبه؟ صورتت سرخ شده.»

گفتم: «فقط گرمه.»

چند مرد با طناب و قرقره کوسه را بالاتر کشیدند و من به طول شکم سفید کوسه خیره شدم که از دماغش شروع می‌شد و به دمش می‌رسید. با وجود اینکه بالای سر جمعیت پیچ خورده بود و از سه جا طناب‌پیچش کرده بودند

اگر سه‌تا ماهیگیر را روی هم می‌گذاشتی، هم‌قدش می‌شدند. منظره‌ی پیش چشم‌هایم، شبیه عکس‌های محشر اوایل ۱۹۰۰ نبود؛ عکس مردهایی با ظاهر آشفته، کنار ما کوهایی^۱ که از دم تا دماغشان صاف است. این کوسه آن‌قدر بزرگ بود که مجبور بودند، دور از بندرگاه، روی آب آویزان‌ش کنند. بدنش مثل نعل اسب خم شده بود. طناب نزدیک دهانش، مثل بندی پلاستیکی که دور مچ چاقی را گرفته باشد، کوسه را در بر گرفته بود و سرش را از باقی بدنش جدا کرده بود. در نگاه اول، کوسه کمی مضحک به نظر می‌آمد، اما اگر بهش زل می‌زدی، حتماً ترس وجودت را فرامی‌گرفت. همان‌طور که خیره نگاهش می‌کردم، به فرد گفتم: «دیدیمش، حالا می‌تونیم بریم؟»

پرسید: «می‌دونی این یعنی چی؟» مهم نبود می‌دانستم یا نه، در هر صورت خودش بهم می‌گفت.

پرسیدم: «چی؟»

با چشمانی گرد که شبیه چشم‌های ماهی‌گلی لرزان و توت‌فرنگی شکل بود، گفت: «کتاب راهنمای طبیعت!»

کتاب راهنمای طبیعت پروژه‌ی داوطلبانه‌ی کلاس علوم بود که نمره‌ی اضافی داشت و باید در ماه سپتامبر تحویل می‌دادیم. فرد بود که ایده‌ی ثبت‌نام در این پروژه را مطرح کرد و من هم قبول کردم کمکش کنم، چون اگر در طول سال یکی از امتحان‌ها را خراب می‌کردم، به احتمال زیاد به نمره‌اش احتیاج داشتم. نوشتنی‌ها با فرد بود و قرار گذاشتیم من فقط نقاشی‌هایش را بکشم. فرد در توضیح طبقه‌بندی حیوان‌ها ماهر بود، اما نقاشی من هم دست‌کمی از مهارت او نداشت.

برای پروژه‌ی کتاب راهنمای طبیعت یک قانون داشتیم: اگر می‌خواستیم درباره‌ی گونه‌ای بنویسیم، باید با چشم خودمان آن را می‌دیدیم. تا آن روز،

۱. Mako: نوعی کوسه

در خلیج پیجن به یک چرخریسک سرسیاه بر خورده بودیم و دربرکه‌ای جنگلی که از آب باران پر شده بود، سمندر دیده بودیم. تمام کارهایی که روی خشکی انجام داده بودیم به همین‌ها خلاصه می‌شد، تا اینکه کوسه‌ی سفید را دیدیم و بهش خیره شدیم.

ذهن فرد مستقیم رفت سراغ کتاب راهنما، اما من نمی‌توانستم فکر مادر را از سرم بیرون کنم. تصورش کردم که روی بندرگاه، و بین ما و کوسه ایستاده و قبل از اینکه فکری به حال پایین آوردنش بکند، آن را وارسی می‌کند.

فرد پرسید: «می‌خوان باهاش چی کار کنن؟»

گفتم: «سؤال خوبیه.»

از سکوهای پایین‌تر سروکله‌ی ماهیگیرهای خندانی پیدا شد که چکمه‌های پلاستیکی بلند و نارنجی به پا داشتند. بلافاصله صدای یکی از خنده‌ها را شناختم.

گفتم: «سوکیه.» و نفس عمیقی کشیدم.

سوکای یکی از صیادان نسل چهارم راکپورت بود و با پدر و مادرم رفاقتی داشت، اما از آخرین باری که بهمان سرزده بود، مدت زیادی می‌گذشت. با این حال، روی سوکو شبیه همان مردی بود که کل عمرم می‌شناختم. عینک آفتابی آینه‌ای به چشم داشت و رنگ موهای قهوه‌ای‌اش زیر نور آفتاب پریده بود. پوست آدم‌هایی که زیاد به ساحل می‌روند، برنزه‌ی طلایی‌رنگ می‌شود، اما پوست سوکای برنزه‌ی مایل به قرمز بود. دوبرابر من عرق کرده بود.

لیستر، پادوی عرشه‌ی سوکای، مثل او شلواری نارنجی به پا داشت. هفده‌ساله بود و با خواهر بزرگ‌تر فرد هم‌کلاس بود.

چندتا از ماهیگیران و تماشاچیان ماجرا، دور آن دو حلقه زدند. آن‌طور که با سوکای دست می‌دادند و به پشتش می‌زدند، فهمیدم او کوسه را صید کرده است.

فرد پرسید: «چرا باید کوسه‌ی سفید صید کنه؟»

گفتم: «شرط می‌بندم اتفاقی بوده.»

از دل جمعیت بیرون آمدم و به سمت گروهی رفتم که دور سوکی جمع شده بودند.

فریاد زد: «سوکی!»

سرش را به سمت من چرخاند. زد پشت سریکی از آدم‌ها، از جمعیت جدا شد و آمد جایی که ایستاده بودم. فرد درست پشت سرم بود.

سوکی عینک آفتابی‌اش را روی سرش گذاشت. چشمانش پر از هیجان بود. گفت: «لوسی! نظرت چیه؟» و به کوسه اشاره کرد.

گفتم: «خیلی بزرگه. ماجرا چیه؟»

«داشتیم کاد^۱ صید می‌کردیم که توی تور گیر کرد.»

شکلکی در آوردم. «آه.»

گفت: «منظورت چیه که آه؟ بین چقدر بزرگه!»

جواب دادم: «خب، به چه دردی می‌خوره؟»

فرد پرسید: «آره، می‌خواین باهاش چی کار کنین؟»

سوکی گفت: «با خودم فکر کردم بذاریم چند روزی آویزون باشه. توریست‌ها

رو از ساحل دور می‌کنه.»

فرد گفت: «واقعاً بهتره یه زیست‌شناس خبر کنین.»

سوکی چند ثانیه رفت توی فکر. گفت: «مامان لوسی تنها زیست‌شناسی

بود که می‌شناختم. اگه بود همون‌جا از روی قایق بهش زنگ می‌زدم.»

نگاهی به فرد انداخت و بعد به من نگاه کرد. زل زد به چشم‌هایش.

همیشه از اینکه کسی به یاد مادرم بود، خوشم می‌آمد.

صیاد دیگری فریاد زد: «سوک!» و دوربینش را بالا گرفت.

سوکی گفت: «باید برم.»

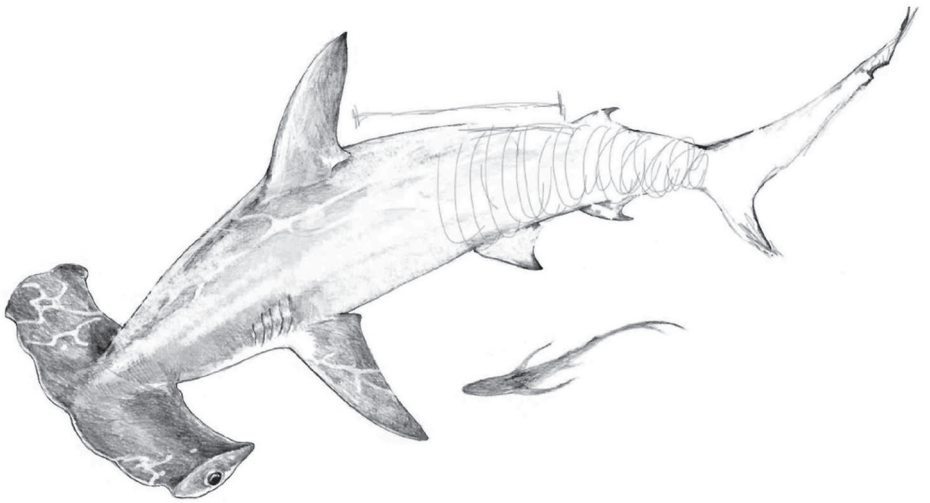
نگاهی به فرد انداختم و گفتم: «دیگه حاضری بریم؟»

با دست اشاره کرد و گفت: «باباته.»

۱. Cod: نام نوعی ماهی که با اسم ماهی روغن هم شناخته می‌شود.

پدر هنوز با لباس‌های کارش بود. کارآگاه بود، برای همین لباس فرم پلیس نمی‌پوشید. با شلوار خاکی‌رنگ و پیراهن مردانه‌ی دکمه‌دار شبیه آدم‌های معمولی بود. خط مویش خیس عرق بود. دوربین مینولتا اس‌ال‌آر^۱ با بندی دورگردنش آویزان بود. احتمالاً او هم می‌خواست به جای دیگری برود. سه بار صدایش کردم، اما صدایم در دل جمعیت گم شد. جایی بین آدم‌ها ایستاد و به کوسه که بالای سر همه آویزان بود نگاه کرد. دوربینش را جلوی صورتش گرفت. لب‌هایش را دیدم که می‌گفت: «یا مسیح مقدس.» و مثل یک بچه لبخند زد.

1. Minolta SLR



٣. غواص

بعد از اینکه کنار کوسه ژست گرفتیم و عکس انداختیم، من و فرد آرام کنار پدر راه افتادیم و دوچرخه‌هایمان را در طول خیابان رانیدیم. از تپه‌ی بزرگ مرکز شهر بالا رفتیم. پیاده‌روها غلغله بود. به خاطر کوسه‌ی غول‌آسای مرده‌ای که در اسکله آویزان بود، هیچ کس سر از پا نمی‌شناخت، اما من دلم فقط دوش آب سرد می‌خواست و یک نوشیدنی.

از کنار کتاب‌فروشی و گالری‌های هنری سمت راست خیابان گذشتیم. از لابه‌لای ساختمان‌ها، کوچه‌پس‌کوچه‌هایی می‌دیدیم که مستقیم به اقیانوس می‌رسیدند. در طول راه، درخشش آبی‌رنگ یادآور دریایی بود که مغازه‌ها و خانه‌های شهر را در بر گرفته.

پرسیدم: «بابا، اگه موقع غواصی کوسه‌ی سفید رو می‌دیدی، چی کار می‌کردی؟
چی به ذهنت می‌اومد؟»

«کوسه‌ی سفید؟ وحشت.»

پرسیدم: «اون کوسه نزدیک راکپورت چی کار می‌کرد؟»

«گمونم پی غذا می‌گشت.»

«اینجا براشون زیادی سرد نیست؟»

گفت: «نه. سفیدهای بزرگ حتی تا خلیج مین هم شنا می‌کنن.»

پرسیدم: «ممکنه باز هم بیان؟» جواب را می‌دانستم. از مادر و فرد شنیده بودم. پدر تکانی به سکه‌های جیبش داد، مثل هر وقتی که فکرش جای دیگری سیر می‌کرد.

«با با؟»

«شرمنده، چی؟»

با کمی دلخوری تکرار کردم: «ممکنه کوسه‌های دیگه هم بیان؟»
«حتماً. هر جا که فُک باشه، سروکله‌ی سفیدها هم پیدا می‌شه.» حتماً فهمید دلم آشوب شده بود، چون ادامه داد: «با این حال هنوز هم این اطراف کمیابن.»

موقع عبور از ساحل فرانت، با کف دست می‌زدم به پارکومترهای سر راهمان. پدر گفت: «بچه که بودم، اگه دماغ فُک رو می‌بردی اداره‌ی پلیس، بهت پنجاه سنت می‌دادن. پنجاه سنت به ازای هر فُک.»

نفسم را حبس کردم. «چرا؟»

«چون کوسه‌ها رو جذب می‌کردن و مردم خیال می‌کردن فُک‌ها با سروصدایشون لنگرگاه رو به هم می‌ریزن.»

گفتم: «وحشتناکه.»

جواب داد: «آره.»

با اینکه می‌دانستم جوابم منفی است، پرسیدم: «تا حالا فُک کشتی؟»

گفت: «خودت چی فکر می‌کنی؟»

فرد گفت: «به سوکی گفتم باید زیست‌شناس خبر کنه. اما بعید می‌دونم این کار رو بکنه.»

پدر لحظه‌ای سکوت کرد و دوباره تکانی به سکه‌های جیبش داد. گفت: «سوکی مرد کله‌شقیه. فقط چیزهایی رو می‌شنوه که دلش می‌خواد. مطمئنم همین الانش هم یه زیست‌شناس تو راهه.»

به نظر می‌آمد فرد ناراحت است یا عصبانی، اما نمی‌دانستم کدامش.

پرسید: «تام، ممکنه با سوکی حرف بزنی؟»
پدر گفت: «من؟ بعید می‌دونم تأثیری داشته باشه.»
پرسیدم: «آخرین بار کی اون رو دیدی؟»
آن قدر با کج خلقی گفت: «چند وقت پیش.» که فهمیدیم دیگر نباید چیزی
پرسیم.

پرسیدم: «خوبی؟»
گفت: «خوبم، فقط گرممه.»

از خانه‌های نقلی آن‌سوی ساحل عبور کردیم و وارد خیابان کینگ و بعد
خیابان اسمیت شدیم. از مقابل خانه‌های همسایه‌ها گذشتیم، دوچرخه‌هایمان
را در سواره‌روی خانه رها کردیم و پدر را تنها گذاشتیم. وارد خانه‌ی ما شدیم،
به ترتیب آبی به سروصورتان زدیم و من چند لیوان آب ریختم. انگار فرد
برای رفتن عجله نداشت، برای همین دوباره رفتیم بیرون و روی پلکان
ورودی نشستیم.

فرد گفت: «امشب ساکس^۱ با دیترویت^۲ بازی داره.»
سرم را تکان دادم.

«شاید بشه بعد شام با هم بازی رو ببینیم؟»
گفتم: «حتماً.»

گفت: «می‌خوام کوسه رو توی کتاب راهنما بیارم. به نظرت فردا هنوز
اونجا هست؟»

با اینکه روحم هم خبر نداشت، گفتم: «مطمئنم هست.» می‌خواستم خیال
فرد را راحت کنم، اما در عین حال دوست نداشتم آن روز دوباره به اسکله
بروم. پرسیدم: «تو هم فکر می‌کنی بابام روبه‌راه نیست؟»
فرد شانه‌های بالا انداخت و گفت: «یه کمی. از شلوغی خوشش نمی‌آد.»

۱. Red Sox؛ نام تیم بیسبال آمریکایی

2. Detroit